

بصام

طلعت

بانو طلعت بصّاری (قبله) که همان نام (طلعت) را تخلص خود قرار داده است از مردم مازندران و بسال ۱۳۰۲ خورشیدی در شهر بابل بجهان آمده پدرش آقای عطاءالله بصاری از کارمندان والا پایه دولت و مادرش بانو بلقیس بصاری دارای سواد فارسی و اندکی تازی میباشد.

این بانوی سخنور شوهر دارد و همسرش آقای سید ابوالقاسم قبله دبیر دبیرستان از این زناشویی دارای سه فرزند بنامهای هنیژه (نینا) زائیده سال ۱۳۲۲ و مینو ۱۳۲۴ و فرید ۱۳۲۹ شده‌اند.

طلعت دارای دانشنامه زبان و ادبیات فارسی و دانشجوی دکترای همین رشته و پیشه‌اش دبیری دبیرستانهای پایتخت است. زبان فرانسه را میداند بدوزندگی و اریشم‌دوزی آشنائی دارد یک مدال درجه دوم علمی گرفته و بشهرهای شمالی ایران و اصفهان و یزد و اهواز رفته‌است.

طلعت به روش عراقی پای بند است و از دویتی نیز خوشش می‌آید. سروده‌هایش به ۱۵۰۰ بیت رسیده و دیوان او هنوز چاپ نشده سرگرم آماده کردن تا بیخ مازندران و بررسی لهجه طبری است و مقداری از دویتی‌های محلی را با فارسی امروزه برگردانده‌است.

خواستهای ادبی و همگانی او اینست که نویر دازان از راه بکار بردن اندیشه‌های نودر قالبها و وزن‌های کهنه بهتر میتوانند ادبیات فارسی را بسوی تکامل رهبری کنند همچنین فراهم شدن آسایش مردم، پیشرفت بانوان در زمینه‌های دانشی و اخلاقی و

بدست آوردن برابری با مردان از بزرگترین امیدها و خواسته‌های او می‌باشد. اینک چند نمونه از سروده‌های روان و دل‌انگیز او در زیر نوشته می‌شود:

آرزو

چيست اين دريای ژرف آرزو
گر نبودى آرزو اندر جهان

• چيست اين صحراى پر نقش و نگار
آمدى کي زندگى ما را بکار

ميفرستم همره باد صبا
تا برد آنجا که خاطر خواه اوست

گيسوى خوش رنگ و بوى آرزو
تا بر آرد آرزوى آرزو

آرزو باشد بسان برف کوه
ميشود جارى چوسيل ازديدگان

سوز حرمانش نمايد آب زرد
برفهای آرزو گسومی نبود

باطل آمد اين حديث رفتگان
کاشکی هرگز نبودى آرزو

عيب نبود بر جوانان آرزو
بارسیدی خود پيایان آرزو

خیال او

ديشب ر بوده خواب ز چشم خیال او
آتش فگند بر دل و جانم ملال او

آمد بخاطرم همه قول و قرار پیش
آن خوی دلپذیر و بهشتی جمال او

افتاد چشم من بسپهر و ستارگان
بودند آیتی ز خدائی جلال او

ناهید آن ستاره رخشنده سپهر
میخواند بر صحیفه دل از کمال او

آورد بوی نرگس زیبا بیاد من
برسان بوی جامه یوسف وصال او
بهر زکوی عشق ندیدم مقام امن
گشتم غمین ز عهد وی و از مقال او
روئیده بر سرش همه بوی سپید و وای
من خواندم از دو چشم جوانی زوال او
میخواند دوش زهره بگوش دل این پیام
بهر بود ترا ز حقیقت خیال او

امشب

بیاساقی بدادم رس بچشم مست یار امشب
که سخت افتاده ام در دام هجرش بیقرار امشب
دو چشمم جام و اشکم می از این بهتر چه میخواهی
حریفان راصلا درده بیزم اشگبار امشب
دوای سینه ریشم می ناب است ای ساقی
(بده جامی و برها نم ز رنج انتظار امشب)
بیا بنشین بیزم بین چه زیبا محفلی دارم
میم اشک و انیسم و حشمت شبهای تار امشب
مرا ز آن آشنا آتش بجان شد، نی زیبگانه
چه خوش گفته است اندر شعر شیرینش بهار امشب
طیبا بر دلم رحمی، ز رفتن در گذر آخر
گر اخواهی سپردن این چنین بیمار زار امشب
مرنجانم میازارم مکش زارم که میدانی
دلی آینه سان دارم مهمل گیرد غبار امشب

یاد گذشته

ای دوست ترا چه شد که ناگاه ترک من ناتوان نمودی
رفتی و سپردیم به اغیار بر من در جور کین گشودی
کردی تو گذشته را فراموش

هرگز گذرد بخاطر تو ؟ آن باغ و کنار رود زیبا
بودیم سبکسر و سبکروح پروانه صفت بدشت و صحرا
مست از می کودکی و مدهوش

در چشم پر از نیاز تو راز لب بسته چو بلبلان خاموش
من مست می تکبر و ناز غافل چو گرانسیران بیهوش
حالات وجود من همه گوش

اکنون گذرد بخاطر من بوده است نگاه تو کتابی
من فرق ندادمی چو طفلی تا و الفی ز فضل و بابی
بگذشته کجا شود فراموش

در دفتر خاطراتم ای دوست ثبت است عروسی شریفی
در عالم کودکی نهادی در دستم حلقه ظریفی
بودیم من و تو هر دو خاموش

هرگز من و تو بهم نگفتیم الغاظ مفرح و فریبا
حجب تو و عجب من در آمیخت آورد پدید نیش غمزا
نیستی است که همه بود زهر نوش

بگذشته من چو صبح صادق پاک است و منزله و طلامی
من عاشق عشقم و ندارم دیگر سر ناز و دلربایی
من شاعرم و ز شعر مدهوش

انتظار

در انتظارت ایدوست شب را سحر نمانده

از سوز هجر یارا جز چشم تر نمانده

تا دیده ام ترا من تو شدم از این پس

از من می رس جاننا کز من اثر نمانده

هر کو قدم نهاده در گوی عشق و مستی

از هستی خود او را دیگر خبر نمانده

آمینده ام مصفا باشد غم دلم این

کاندر جهان هستی صاحب نظر نمانده

در باغ زندگانی بودم درخت پر بار

کز آفت زمانه بر من نمر نمانده

از کیهیای عشق و از گوهر محبت

چون داستان عنقا غیر از سمر نمانده

باد صبار (طلعت) بر گو بگوش جانان

در انتظارت ای دوست شب را سحر نمانده

دوست

من مست و تو هم مستی هستیم دو تن مخمور

من مست می عشقم تو مست می انگور

ای بینبر از هستی تا چند همبرداری

گوش دل و جان خویش بر بانگ نی و تنبور

از حشمت جم کم گو و ز شوکت پرویزی

بنگر که کجا رفتند چنگیز و کی و تیمور

گر محفل ما بینی روی خوش یار ما

بیگانه ز خود گردی مدهوش شوی مخمور

سر خیل صفا هستیم از جام وفا هستیم
بر خسته دلان باشم چون مرهمی از کافور
بر درگه کس ما را کی روی نیاز افتد
در کوی وفا هستیم افتاده یکی چون مور
مینوش نوای عشق از (طلعت) و باکی نیست
از نیش مالالتکر کامد چو در زنبور

بیخبر

ای بیخبر ز آه دل و سوز و ساز ما
وز بخت و ازگون و امید دراز ما
از شرم غیر روی سخن گفتیم نماند
میخوان ز چشم خفته بخون شرح راز ما
ما را تفاوتی نکند مسجد و کنشت
مقصود ما توئی بتو باشد نیاز ما
دل در هوای دوست بسی نغمه ها کند
بشنو نوای عشق و محبت ز ساز ما
من شاهباز مهرم بیچاره آن کسی
نشناسم چو کبک گرو نراز باز ما
ایشمع مهر خویش، ز پروانه وامگیر
فرصت شمار حسرت و سوز و گداز ما
(طلعت) جمال دوست ترا قبله گه بس است
ایوای اگر ز ما نپذیرد نماز ما
وفا نکرد
دیدم که دوست با من بیدل وفا نکرد
اهل صفا نبود ازیرا وفا نکرد

چون مرغ بر شکسته فکندم بگوشه ای
در دام غم بیست و ز دامن رها نکرد
با آنکه بود بیخبر از راه و رسم صید
تیری بجان خسته زد اما خطا نکرد
چون بخت من رمید و کناری گرفت و رفت
خورشید مان بشینم اشک اعتنا نکرد
پیمان من گسست و دل خسته ام شکست
بر آتشم نشانده و نگه سوی ما نکرد
پروانه را بسوخت اگر پر ز سوز عشق
بیهوده شمع هستی خود را فنا نکرد
(طلعت) ز من طیب جفا پیشه را بگوی
دانست درد را ز چه ، اما دوا نکرد

جهان دوستی

دوستت دارم بجان ایجان، بجان دوستی
خفته بینی در چشم دل راز نهان دوستی
عالمی زیبا و روح افزا جهان آرزوست
چون جهان آرزو باشد جهان دوستی
بی جمال دوست ویراند است کاخ زندگی
آب هستی جوی، از جوی روان دوستی
افسر زیبای کی، کی باشدش ارج و بها
تا توانی ساخت تاج از لعل کان دوستی
خانه دل جایگاه عشق و مهر است و صفا
شاید این ادعا، آمد زبان دوستی

دلبر من در صفا چون اشك چشم كودك است

زنده از روح لطيف او روان دوستي

سر به كيهان سايد از تو (طلعت) ايحيب

قبله دلها شدي تا شد زمان دوستي

زيانكار كيست ؟

ما را بغير عشق هوايي بدل كه نيست

پس نيشخند و سرزنش مدعي زچيست

ما نقد جان تار ره دوست كرده ايم

او در حساب سود ده و سبب درد و دريست

ما را بهشت و كعبه بود خاك راه دوست

حاجت بطني مرحله و زاد و پوش نيست

اي بر نشسته هست بر اسب ريا و كبر

توسن نگاهدار و دمي گوش ده بايست

تو در پي فريبي و ما محور روي دوست

اي بيخبر بگوي زيانكار كيست، كيست؟

چند نمونه از دو بيتي هاي محلي مازندران كه به فارسي برگردانده

است (۱).

بدست كشكول و برابر باشدم هو

علي گويان بهر در مينهم رو

قلندرسان پریشان ميكنم هو

كا تا لطفی کند آندخت زيبا



شوم نزديك گومي بيحيامي

چنان باشم كه تا عهدم پيامي

روم دور از تو گومي بيوفائي

به درها سر نهم گومي گدائي

(۱) نقل دو بيتي هاي اصلي بزبان محلي در اينجا خود داري شد .

گل سرخ مناسوی من آئی
بپوشیدیش برعاشق نهانی

بقن پیراهنی تا دل ربائی
تراعاشق منم تو بیوفائی

برای تو شدم بیمار و خسته
بهنگامیکه در گهواره بودی

خریدم بهر تو گل دسته دسته
ترا ایزد بنامم عقد بسته

کجا خواهی شدن ای گل ریحان
همه جانند و توشیرینتر از جان

چرا رو آوردی بر سبزه میدان
روی آخر کجا، ای نامسلمان

طیبہ

کتاب مجمع محمود نسخہ خطی کتابخانہ ملی ملک مینویسد: «طیبہ سومین فرزند حضرت ظل اللہی (مقصود فتحعلیشاہ قاچار) است، حتیٰ اینکہ در شیرین زبانی و نکتہ دانی مسامعہ بلکہ در سایر قرون همچون او موجود نبوده، ہم شیرہ بطنی و صلبی نواب فرمانفرما حسنعلی میرزا دارای خراسان است. در تحریر مکاتبات بدوستان بقدر مقدور تحصیل خط کرده از راه غلام نوازی و کوچک داری شهریار دوران بسرپرستی امیر محمد قاسمخان خلف الصدق سلیمانخان مقرر داشته اند مدت بیست سال کہ در آن خانہ مقیم است و معزی الیہ را بخشایندہ موهبت عظیم نمود. اکثر در مواعظ و نصایح و مرانی سخن راند، وقتی ہم بیتی دو از غزل بمعرض عرض خسروی در آورد. در سخن سرائی مہجورش استاد ادیب بود و محمد حسنخان اعتماد السلطنہ و ذہب انطباعات و گرد آورندہ کتاب خیرات حسان آموزگاری این بانوی سخنور را داشته. این شعرها از دست:

در دهن

اگر بہ درد دل من نمیرسی ز غافل برم زدست تو بردر گہ امیر شکایت

بینوائی

نداری فرق از جان وقت مردن از آن ترسم نوا از من بگیرند

غم ہجران

آخر کہ عیان سازد این دیدہ خون افشان در دل غم ہجرانت مستور نمی ماند

علاج درد

طیب آمد و عاجز شد از علاج دلم علاج درد دلم را بگو حبیب کند

فروتنی

ز عارض شرم مہر و ماہ باشم کنیز کمترین شاہ باشم

عائشه سمرقندی

این بانو زن سخنوری بوده سمرقندی که طبع لطیفی داشته رباعی زیر از او در تذکره آتشکده نوشته شده است :

گوشواره اشک

اشکی که ز چشم من برون غلتید است در گوش کشیده که هر وارید است
از گوش برون آر که بدنامی توست کانرا به رخم تمام عالم دید است
در تاریخ گزیده، رباعی زیر از او بنام عائشه مقریه ثبت گردیده و نوشته است که رباعیات خوب دارد و در زمان خود پیمانند بوده است :

گفتم که دل از تو بوسه خواهان است گفتا که بهای بوسه من جان است
دل آمد و در پهلوی جان زد انگشت یعنی که بمن بیع بکن کارزان است
تذکره روز روشن عائشه را زنی پاکیزه صورت و سیرت دانسته ، نوشته است که در خطه سمرقند کلام شیرینش لطیف و دلپسند بوده است، ضمناً رباعی زیر را از او یاد کرده است :

دیشب همه شب ای بغمت جانم شاد بدگویانت که هیچشان نیک مباد
از عهد بدت حکایتی میگفتند و آنکاه دلم نیز گواهی میداد
سفینه فرخ دور باعی زیر را از نمونه آورده است :

رباعی

امروز مرا بی رخت ایسیمین بر از ضعف تن و درد دل و خون جگر
عمری است که گر عوض کنم با مرگش چیز دگرم نهاد باید بر سر

رباعی

هر تیره شبی که باتوام باشد راز
با اینهمه گر عوض دهندم ندهم

نا آمده شام میکند صبح آغاز
کوتاه شبی چندان بصد صبح دراز

صاحب تذکره عرفات مینویسد : (عایشه سمرقندی اشتباه است و عاشی سمرقندی بوده بعضی این اشعار را بعایشه مقریبه نسبت میدهند و جمعی همه یکی دانند سه رباعی از او نمونه آورده است که دوتای از آن رباعی در بالا نوشته شده و اینک یک رباعی دیگر در زیر یاد میشود :

چشم تو تا بجا دوستان ماند
نی چشم تو چشم بیدخشان ماند

رنگ رخ تو بنقد ایمان ماند
کنج لب تو بپوشمه جان ماند

در جای دیگر همین تذکره نوشته شده که : (در تذکره النساء مذکور است که مسماة عصمتی از خواب است . همشیره مولانا حاکمی مشهور و این اشعار از او است) .
رباعی اولی بالای نوشته ردو بیت زیر را نیز اضافه دارد :

کمان ابروی من فکر من راز بلا کس کن
فکن بر سینه ام تیری و پیکانش مرا بس کن



از دلشکستگان طلب کعبه مشکل است
از کعبه که دست دهد کعبه دل است

مجموع معروفه و نسخه خطی کتابخانه ملک ایبات بالا را از عایشه سمرقندی نمونه آورده ، ضمن شرح حال مختصری مینویسد که : (عایشه دختر قاضی سمرقند است . برخی او را دختر قاضی آنولایت دانسته اند . دفتری به شابه پنجهزار شعر از او یادگار است .) همچنین صاحب تذکره لطایف الخیال محمد بن محمد عارف شیرازی در زمان صفویه مینویسد : (عایشه مقریبه بهمین نام در افواه مذکور و برالسنه مشهور است بعضی گویند عایشه سمرقندی است که اشتباه کرده اند . علی ایحال شعری که از او در میانست بغیر از این چند رباعی نیست)

عدل الملوك

شادروان عدل الملوك خلعتبری از زنان سخنور زمان خود و مردم تنکابن بوده است نامبرده گو با خواهر آقای عیادل خلعتبری سرپرست انجمن دانشوران میباشد قطعه زیر را در مرک سخنور نامی شادروان پروین اعتصامی سروده است .

رفت پروین از جهان: روح خرد افسرده شد
نکته سنجی بود دانا و خردمندی بزرگ
ای بساد رو گهر، کز طبع پروین سفته گشت
باید آخر پر بگیرد ز آسمان بالا شود
می نشاید گفت (پروین) مرد و زیر خاک رفت
نام او بر لوح داش تا ابد منقوش باد
غنچه دانش ز هجرش تا ابد پڑ مرده شد
زین سبب قاب همه عشاق او آزرده شد
ای بسا شه دو شکر کز شعر پروین خورده شد
طایر قدسی که روزی ز آسمان آورده شد
زانکه یاد از بدست جان و دل سپرده شد
گرچه نقش او ز لوح زندگی بسترده شد

عزیزه تو حیدمی

قطعه زیر از این بانو بنام (عقدۀ دل) در یکی از نامه های هفتگی چاپ تهران خوانده شد که بمناسبت زیبایی آن از یکسو و ضایع نشدن حق سخن سرایی ایشان از دیگر سودر نخستین چاپ این تذکره نقل گردید ولی برای ادای حق مطالب سزاوار است شعرهای دیگری باعکس و شرح حال خود بفرستند تا در چاپ سوم تذکره مورد استفاده قرار گیرد :

عقدۀ دل

جانا ، سحر گهان چونم از خدا کنم
هر چند با منت سر جور و جفا بود
روزی اگر ز لطف بیایی بکلبه ام
وز روی لطف گر تو بخندی بروی من
زین بیشتر مکن بمن خسته دل جفا
میگریم و مراد ازین چشم اشکبار
با چشم اشکبار بجانم دعا کنم
من عهد کرده ام که بجایت وفا کنم
جانرا بیایت ایشه خوبان فدا کنم
چون غنچه خنده بر رخت ایدلر با کنم
ور می کنی شکایت تو با خدا کنم
اینست تا که از دل خود عقده وا کنم

قصه بخارائی

ابیات زیر در خیرات حسان از زنی بنام عصمت بخارائی گرد آمده بدون آنکه در مقام معرفی وی بر آمده باشد که کی و از کجا و چه زمانیست. بهر گونه از سروده های او بخوبی نمایانست که سخن سرای توانا و با ذوقی بوده است :

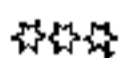
از شمس ماه عالم از آن نور میبرد
روزی که تیره میگذرد اهل درد را
کان پر توی ز عارض چون آفتاب تست
شک نیست کافتاب بزیر نقاب تست



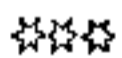
دور از تو مرا هر نفسی غیر الم نیست
جان بر سر راه تو فدا کردم و آن نیز
همخانه ماییتو بجز محنت و غم نیست
ایوای که شایسته آن خاک قدم نیست



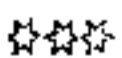
پیراهن ناموس (عصمت) بر ندی پاره کرد
پند پدر مانع نشد رسوای مادر زادر را



عمری که در مشاهده روی او گذشت
منت خدای را که بوجهی نکو گذشت



ای هجر بیرحمی مکن دور از رخ یارم مکش
ورمن بکشتن لایقم باری چنین زارم مکش



بروز وصل همیگشت شوق دیدارم
چاهه زیبا و دلنشین زیر از این بانوی سخنور در سال
کنون تصور آن روزگار میکشدم
دوازدهم مجله ارمنان

بچاپ رسیده است :

خرابات مغان

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری
گفتم این کوی چه کوی است ترا خانه کجاست
گفت تسبیح بخساک افکن و ز ناز ببند
بعد از آن پیش من آ، تا بتو گویم سخنی
دل ز کف داده و مدهوش دیدم در پیش
دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
بی دف و ساقی و مطرب همه در رقص و سماع
چون سر رشته ناموس برفت از دستم
این نه کعبه است که بی پاوسر آئی بطواف
این خرابات مغان است در او هستند
گرترا هست درین شیوه، سربکرنگی

بطلبکاری ترسا بچه باده فروش
کافری عشوه گری زلف چو زنار بدوش
ایمه نو، خم ابروی ترا حلقه بگوش
سنگ در شیشه تقوی زن و پیمان بنوش
راه بنمایم اگر برسختنم داری گوش
تا رسیدم بمقامی که نه دین ماند و نه هوش
از تف باده عشق آمده در جوش و خروش
بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش
خواستم تا سخنی پرسم ازو گفت خموش
وین نه مسجد که در آن بی ادب آئی بخروش
از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش
دین و دنیا بیکجی جرعه چو (عصمت) بفروش

عصمت سمرقندی

خیرات حسان شعرهای زبر را از بانوی سخنوری بنام عصمت سمرقندی نمونه آورده بدون آنکه از چگونگی سرگذشت او چیزی نوشته باشد ولی از شیوه سخن و مایه توانائی او در سخنوری پیداست که سخن سرای با ذوق و مایه داری بوده است : مگر سوای عشق از مردم عالم غمی دارد که رسوا گشتن و عاشق شدن هم عالمی دارد



کاش میآمد و از دور تماشا میکرد	آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد
کاش روی قفسم جانب صحرا میکرد	سخت دلتنگ شدم خانه صیاد خراب
بهر همچون ستمی تازه مهیا میکرد	این همان وادی عشق است که هر لحظه فلک
(عصمت) آن روز که وصل تو تمنایم کرد	خویشتن را بسر کوی شهادت میدید

مجموع محمود نسخه خطی کتابخانه ملک مینویسد : (عصمت دختر قاضی سمرقندی است و سرغازیان سخن در پیش خیالات دلبنده در کمند) در طریق عاشقی و دلنوازی خود را بدختر قاضی بودن راضی نمیداشت و گواه مقال، این مطلع که از خیالش بمیان است و بیت اولی را شاهد آورده است .

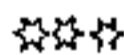
تذکرة الخواتین از زن سخنوری بنام (عصمتی) دم میزند که خوش طبع و سخنندان بوده و چون صاحب تذکره آنشکزد آذر او را بدختر قاضی سمرقند یاد آور گردیده از اینرو چنین بدست میآید که این عصمتی باید همان عصمت سمرقندی باشد و تذکرة الخواتین بیت زیر را نیز از وی نمونه آورده است :

تافکند است مرا بخت بد از بار جدا / غم جدا میکشدم، چرخ مستمکار جدا

عصمت قاجار

خیرات حسان نوشته است که عصمت شاهزاده خانم هنرمندی بوده دختر
فتحعلیشاه قاجار خواهر شاهزاده محمدعلی میرزای معروف به دولت‌شاه که خط نسخ
بهمان خوبی دست نوشت استادان خوش نویس مینوشته و نوی (قرآن) خط او در
نهایت مرغوبی است. گاهگاهی باقتضای طبع موزون شعر گفته و مرثیه زیر از اوست
که در بارهٔ مرگ یکی از شاهزادگان قاجار سروده است :

چه کردی تو ای آسمان ستمگر	که یکدم نیاسائی از کین دادان
نداری جز از ظلم مایه به دکه	نداری جز از کینه توشه در انبان
نخواهی که ماهی بتابد به چرخ	نخواهی که مهری فروزد به ایوان
بسی حسرت از تو بدل‌های خسته	بسی غم ز تو بردل ناتوانان
گلی سر نزد از گلستان دولت	که کردی بهار حیاتش تو پیرمان
بود جاودان جانت چون من بمویه	روانت چومن باد دایم در افغان



چو ار بهار دمبدم گریانم	مانند فلک همیشه سرگردانم
باهر که وفا کنم جفا می بینم	بر بهت خود و طالع خود حیرانم

عزاف

این بانوی دانشور و هنرمند از عمزادگان فتحعلیشاه قاجار بوده که به مسری شاهزاده حیدرقلی میرزا پسر آتشه‌ریار در آمده. بدانشهای شکفت انگیز دست‌داشته و در دانشهای تازی آشنا بوده؛ خط شکسته را خوش مینوشته شعر نیز می‌گفته خیرات حسان نوشته چند بیت زیر از اوست :

مرغ سمرقنار

من آن مرغم که اندر دام صیاد تفاوت نیستم با مرغ آزاد

بگوی عشق ای دل‌باخبر باش که آن چهاره‌زنان اندر کمین‌اند

چه نالی فصل گل‌ای بلبل زار که گل‌ران‌یست پروای غم تو

نه تنهارشک شکر داشت شبرین بلای جان خسرو داشت فرهاد

عفت

نویسندهٔ فارسنامه ناصری ابن بانورا دختر میرزا عبدالله نسابه از مردم شیراز جایگزین کوی سردزك بنام سسکینه و متخلص به (عفت) معرفی و بر مایگی و هنر او را در سخنوری ستایش کرده است. ساله زایش او را ۱۱۹۲ هجری قمری نوشته و از دیوان وی نمونه‌های زیر را برگزیده است :

چامه

<p>ای که بعرضه جهان شد بتو ختم سروری خواججه خواجگان توئی، بندهٔ بندگان منم روز و شب است نام تو، ورد زبانم ایصنم باز سپاه ناز را تا ساخت بشهر مهر دل از مژه بهر قتل من، بسته زهر کناره صف از بی بزم شه کنون در کف ساقیان نگر فتحه‌ای شه زمان، کوهست بجسم ملک جان (عفت) خسته را بود، ورد زبان دعای او</p>	<p>جانب خستگان غم، نیست روا که ننگری شکر چرا نمیکنی، بنده چرا نمیخوری هیج اگر چه از کرم، نام مرا نمیبری ملك خراب چون کند، با سپه ستمگری این دل خسته چون کند مانده میان لشکری جام چو مچمرو در آن، راح نموده اخگری چرخ جهان سلطنت، مهر سپهر سروری باد مطیع چنبرش، گردش چرخ چنبری</p>
---	--

چامه

<p>ساقی ماهر و بکف ساغر لعافام دو (۱) حال من و نگار من جسم دو است و جان یکی این دل و جان خسته را همزه نامه کرده ام</p>	<p>از کف و لعل اوستان بوسه یکی و جام دو هست فسانه‌ای عجب، شخص یکی و نام دو قاصد نیاک پی بیر، نامه یکی پیام دو</p>
--	---

(۱) بحر این چامه را قره‌العین که یکسال پس از عفت زانیده شده استقبال کرده و مطلع آنرا نیز بنو نسبت داده‌اند .

گوشه چشم او نگر خدل سیاه مشکبو نافه بدشت چین یکی، آهوی خوش خرام دو
 زلف تو بهر مرغ دل دام فکنده ازدوسوی آه که مشکل آمده صید یکی و دام دو
 محاسب است و شیخ و من، صحبت عشق در میان از چه دهم جوابشان، پخته یکی و خام دو

☆☆☆

ترك پر بچهره ای عشوه گری کرد ناز تاخت سوی ملك دل، هر طرف از خیل ناز
 پیشه او خـروـی، شیوه ما بندگی او همه ناز و غرور، ماهمه عجز و نیاز

☆☆☆

ای پری بیکر چه زیبا دلبری کز نگاهی دل به یغما میبری
 خیل نازت شد بشهرستان دل ملك دیران چون کند با لشکری

☆☆☆

(عفت) فراق بار از این بوستان مغـواه پیوسته جور خارکش و رنج باغبان
 میرزا علی اکبر نواب شیرازی متخلص به (بسمل) صاحب تذکره دلگشا که نسخه
 خطی آن در کتابخانه ملك موجود است در باره این زن چنین مینویسد : (عفت سیده -
 ایست صحیح النسب و عقیقه ایست کریمه الحسب ، از سادات نسیبه دارالعلم شیراز
 بحدوث ذهن و استقامت سلیقه از اکثر نسوان زمان ممتاز ، ابکار مضامین افکارش در
 جمله سخن شاعری است دلربا و پرد، کیان جمله خیالش چون سهی قدان موزون روح
 افزا ، با آنکه استادی ندیده و قواعد شعر و شاعری را از فحول این فن نشنیده بواسطه
 طبع قادر ، اشعارش صحیح و سخنانش فصیح است. سالهاست که در جماعت نسوان باین قدرت
 طبع نیامده و در جرگه خادمان حرم فرمانفرمایی بشغل تحریرات و ضبط سر رشته جات
 اندرونی مشغول و از صرف عمر در متابعت عامل مزاجت عدول. تمام اشعارش ملاحظه
 و منتخب این ابیات شد :

چامه

آموخته گلبرگ لطافت ز تن او یا نازکی و لطف ز گل آن بدن آموخت
 آموخت ز سنبل شکن آن زلف پریشان یا سنبل از آن زلف پریشان شکن آموخت

آموختم از مرغ چمن ناله و افغان یا مرغ چمن ناله و افغان ز من آموخت

☆☆☆

شب هجرت چو خیلی خواب گرد چشم تر گردد ز سیل اشکم آهنگ هزیمت کرده بر گردد

☆☆☆

جان من از دلبری گویا همین دانسته‌ای غیر را منظور و ما را از نظر انداختی

☆☆☆

چون سست قسمتیم ز نکویان بجز جفا گیرم دو روز آنمه بیمهر دام شد

☆☆☆

شب وصلم شکایتها به دل بود از فراق او بیک نظاره جان دادم، حکایت مختصر کردم

☆☆☆

پنهان ز دیده بود لیکن بچشم و دل در هر کجا که مینگریم بینمت عیان

☆☆☆

عشق فراغبال از این بوستان میخواه پیوسته جور خار کش و رنج باغبان

☆☆☆

حیرتم آید که دیده با همه نوفان نقش خیالات نشست از نظر من
غرق گهر کرد دامنم که نگویی جای تو خالی کز اشک چشم تر من

☆☆☆

در چین زلفش خالها از مشک بر مه نقطه‌ها هندووشی بس فتنه‌ها در شهر چین انداخته

☆☆☆

زد تخت بر آب ناشه دریا دل نشست و بیار است بشادی محفل
دل گفت طلوع آفتاب است ز بحر یا کرده قمر بیرج آبی منزل

عفت رحیمی

دو قطعه زیبا از بانو عفت رحیمی در شماره های نیمه اول سال دوم ناعه فرهنگ چاپ مشهد بمدیریت سخن سرای دانشمند امروز آقای دکتر غلامحسین یوسفی دیده شد که در این دفتر آورده میشود ولی برای ادای حق مطلب برعهده بانوی محترم است که آثار دیگری از خود با شرح حال و یک قطعه عکس بفرستند تا در چاپ دوم نوشته شود :

شبهها

چو آمد شب به بزم آسمانها
دلم سوی فلک پرواز گیرد
پیام آرزو چون مرغ بیبک
بهر سو سر کشد آواز گیرد

به بحر فکر چون فکری سبکبال
ز دست زندگی آزاد کردم
کشایم بال ، سوی آسمانها
بهر سو بگذرم چون باد کردم

o.o

بجویم روی او را در دل شب
شوم با فکر او چون جان هم آغوش
ز عطر جانفزایش ارمغانها
بهرم سوی گلستانهای خاموش

روم سوی چمنزاران سر سبز
کنار چشمه ساران جا نمایم
بفریاد و خروش آبشاران
دهم گوش و زغم غوغا نمایم

o . o

درون پرده تاریکی شب
بناگه سر کشم چون نور مهتاب

بتابم بر رخ شب زنده داران

کنم تابان و رخشان چهره آب

••

در این شبهای بی آرام و مرموز
من و دامان نورانی مهتاب

من و این ابرها ، این آسمانها
من و این فکرها ، این آرماتها

✧ . ✧

جهان من همین زیبا هوسهاست
چو تاریکی پوشد چهر آفاق

که هر شب در دلم غوغا نمایند
برایم جشنها بر پا نمایند

✧ . ✧

من رزین پس بشیبا شادمانی
دلم سوی فلک پرواز گیرد

من و ازمه شنیدن داستانها
چو آید شب به بزم آسمانها

ستاره

دردل شب ستاره ای تابان
از پس ابرهای تیره و تار

از کنار سپهر پیدا شد
ناگهان چهره اش هویدا شد

•••

آمد آهسته بر فراز سپهر
دل اندوهگین زدیدن او

گشت رخشان بسان چشمه نور
باز از ذوق گشت غرق سرور

✧✧✧

عکس زیبای او در آب افتاد
مرغ حق در خرابه مجهول

آب از فرط شوق لرزان گشت
باز از درد ورنج نالان گشت

✧✧✧

من ندانستم این پرنده زار
یا که اندر دل شب تار بک

از غم هجر یار نالان است
بهر عشق خدانواخوان است ؟

✧✧✧

شاید از پرتو ستاره شب

دل او نیز گشت غرق سرور

نالہ های حزین او کم کم

وہ چہ زیباست دزدلی تیرہ
آرزوهای سرد و خاک شده

باری ای اخگر فسونگر شب
هر شب از راه لطف روشن کن

صبر کن تا کہ جلوہ سحری
مرو از چشم ها کہ این سیہی

چون چراغ امید نابان باش

خفت در سایہ های جنگل دور

ناگهان تابشی پدید آید
باز با بر تو امید آید

تو کہ اینسان قشنگ و تابانی
رخ دنیا بچہر نورانی

بر سیاهی شب شود چیرہ
میکند قلب و روح را تیرہ

دردل خامشی فروزان باش